۸۸
۹۱۵

نمره ۱۷

تاریخ یوم ۲۳ شهر رمضان المبارک [illegible]
این کتاب گلستان [illegible] خط [illegible]
[illegible]
[illegible]

Ghuder

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد
حیاتست و چون بر میآید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب | از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید | اعملوا آل داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور | قطعه | بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد | ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجای آورد | باران رحمت بیحسابش
همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد
قطعه | ای کریمی که از خزانهٔ غیب | گبر و ترسا وظیفه خور داری | دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری | فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات
در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه
شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته | قطعه
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند | تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری | همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار | شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
شفیع مطاع نبی کریم | قسیم جسیم نسیم وسیم | چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان | چه باک از موج بحر آنرا که باشد
نوح کشتیبان | بلغ العلی بکماله | کشف الدجی بجماله | حسنت جمیع خصاله | صلوا علیه و آله | هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار
دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری
بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش اجابت کردم و حاجتش بر آوردم
که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم | کرم بین و لطف خداوندگار | گنه بنده کردست و او شرمسار
عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک
گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز | عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز
یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگه که ازین معاملت باز آمد یکی از دوستان
بطریق انبساط گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت | قطعه | ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند | کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد | قطعه | ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم | مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر | ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر
میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ

و دوام ایام سلطنت سلیمان مآثر اتابک اعظم شهنشاه معظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر ابن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه به عین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام به محبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است

گر خود همه عیبها بدین بنده درست	هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم	ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

لقد سعد الدنیا به دام سعده	و ایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها	و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه داراد

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس	چندان که خاک را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل به الماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود گفتم

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنم نمانده بسی	ای که پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت	خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل به دیگری پرداخت	وان دگر پخت همچنین هوسی	وین عمارت به سر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار	نیک و بد چون همی بباید مرد	خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی به گور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست	عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
با عیش آدمی تنگ است	تا ملیح میوه چه غم است	گر بماند چراغ نیک باید	گرد دل از عمر کس نیاید
و گشاید جهان به شوری است	گر نشوی از حیات دنیا دست	چاشت صبح الف کس	بخور در نی تر پا که خسپ
گر بلی راه جهان رسد غالب	جان شیرین برآید از قالب	لاجرم مرد عاقل کامل	برنهد از جهان دنیا دل
ای تهیدست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار	هر که مزروع خود بخورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی به گوش جان بشنو	ره چنین است مرد باش و برو		

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر به لطف و خوشی	که فردا چو پیک اجل در رسید	به حکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم آورده که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل

خلاف رای صواب و نقض عهد اولوالالباب است که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام **بیت**

زبان در دهان ای خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروش است یا پیله ور **قطعه**
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست | بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاورت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق **قطعه**

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفته شد و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان | چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی | همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش گفتی که خردهٔ مینا

بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته **قطعه**
روضة ماء نهرها سلسال | دوحة سجع طیرها موزون
باد در سایهٔ درختانش | گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش
دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد
و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف
کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند **قطعه**

بچه کار آیدت ز گل طبقی | از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت

و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب
گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف امان
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن
الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر
الدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید **قطعه**

گر التفات خداوندیش بیاراید | نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد | ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش | بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

و دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی
گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء
افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره
و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق | هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست | بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن
تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان
واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که آن بتصنع نزدیک است
و این از تکلف دور **قطعه** | پشت دوتای فلک راست شد از خرمی | تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین / خاص کند بنده مصلحت عام را / دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر
خیر زنده کند نام را / وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل / حاجت مشاطه نیست روی دلارام را / عز نصره

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه جهانداری میرود بنا بر آنست که طایفه از حکمای هندوستان
در فضیلت بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند
و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن / مزن بی تأمل بگفتار دم / نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس / وزان پیش بس کن که گویند بس / بنطق آدمی بهتر است از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب
[illegible] / [illegible] / فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل

دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه
در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید بیت

هر که گردن بدعوی افرازد / خویشتن را بگردن اندازد / سعدی افتاده ایست آزاده / کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار / پای بست آمده است پس دیوار / نخلبندی دانم ولی نه در بستان / شاهدی فروشم ولیکن نه در کنعان

لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مردیت بیازمای وانگه زن کن / گرچه شاطر بود خروس بجنگ / چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش / لیک موش است در مصاف پلنگ / اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند

و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب
درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج نمودیم قطعه / بماند سالها این نظم و ترتیب / ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند / که هستی را نمی بینم بقایی / مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در حق درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب
اتفاق افتاد و از این سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم
در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تأثیر
تربیت باب هشتم در آداب صحبت تاریخ کتاب در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم باب اول در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی را شنیدم
که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند

هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت / وقت ضرورت چو نماند گریز / دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه / کسنور مغلوب یصول علی الکلب / ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت

ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای
جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی از این سخن
در هم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان
گفته اند دروغ مصلحت آمیز به که راست فتنه انگیز بیت / هر که شاه آن کند که او گوید / حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود قطعه
جهان ای برادر نماند بکس | دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت | که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده
مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست
که ملکش با دگرانست قطعه
بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند | کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل | خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر | گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر | زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر
و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار درو نظر میکرد پسر بفراست استبصار بجای آورد و گفت ای پدر
کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر
اقل جبال الارض طور و انه | لاعظم عند الله قدرا و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا | گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود | همچنان از طویله خر به
پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادرانش بجان برنجیدند مصراع
تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست | شاید که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از دو طرف
روی در هم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید این پسر بود گفت
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من | آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند | روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه

دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه | ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری | اسب لاغر میان بکار آید | روز میدان نه گاو پرواری | آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک
جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را بگفتن او
تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه
بر هم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بیهنران جای ایشان گیرند بیت
کس نیاید بزیر سایه بوم | ور هما از جهان شود معدوم | پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و
گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه‌ای معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که حکما
گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه | نیم نانی گر خورد مرد خدای | بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه | همچنان در بند اقلیمی دگر | حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته
و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجأ و ماوای
خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند
مقاومت ممتنع گردد مثنوی
درختی که اکنون گرفتست پای | بنیروی شخصی برآید ز جای
ور همچنان روزگاری هلی | بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
فی الجمله سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند

پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت نهادند نخستین

دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد / یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همگنان را بکشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی است که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت قطعه

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است / تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولی است و بیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است و مسئله حقیقت که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده و در حدیث است ما من مولود الا و قد یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه قطعه

پسر نوح با بدان بنشست / خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم قطعه

دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استادان به تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش بیاموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای می‌گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را تبسم آمد و گفت

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو بر این برآمد طایفه‌ای از اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بی‌قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس
زمین شوره سنبل بر نیارد / در او تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنان است / که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ‌زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بیت

بالای سرش ز هوشمندی / می‌تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی‌فایده نمودند مصراع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی‌شود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی باد قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی / حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست

که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شوربختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند **قطعه**

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بر وی بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چو گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی نداری **بیت**

همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **قطعه**

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند
پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد **بیت**

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت و عیش ملک ازو منغص شد و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشهٔ بنشست و آرام یافت ملک را عجب آمد پرسید درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرق شدن ناچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند **بیت**

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت **نظم**

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشمم وداع سر بکنید	ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید	روزگارم بشد به نادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند | آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان همتی همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی قطعه

به بازوان توانا و قوت سر دست

خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست	نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست	هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست	ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست	مثنوی
بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک گوهرند	چو عضوی به درد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی		

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را بیت

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار	به چه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه است خوابش برده به	وانکه خوابش بهتر از بیداریست	آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود

و در پایان مستی همی‌گفت قطعه	ما را به جهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست	درویشی برهنه
سرما برون خفته بود و بشنید و گفت	ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست	

ملک را این سخن خوش آمد صره‌ای هزار دینار از روزن برون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت گشت و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک روزگار بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال	در حالتی

که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و زینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند بیت

حرامش بود نعمت پادشاه

که هنگام فرصت ندارد نگاه	مجال سخن تا نبینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش	گفت این گدای شوخ مبذر را

که چندان نعمت به چندین مدت برانداخت برانید که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد	زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ	یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند

مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت

ارباب همت نیست یکی را به لطف امیدوار گردانیدن و باز به نومیدی خسته کردن بیت

به روی خود در اطماع باز نتوان کرد

چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد قطعه	کس نبیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند	هر کجا چشمه‌ای بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند	مرغ جایی رود که چینه بود	نه بجایی رود که چینه نبود	حکایت یکی از پادشاهان

پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت دادند قطعه

چو دارند گنج از سپاهی دریغ

بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست | ما را ز شمایلت اعراضی [illegible] که لطف در افعال [illegible] [illegible]

مروت جمع گشته دلکش [illegible] قطعه | سیمین آن چه جنت [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] بر اورد [illegible] | و در علم محاسبه چنانکه معلوم است [illegible] [illegible] جمعیت [illegible]

باشد [illegible] [illegible] [illegible] و خلاف [illegible]

بدین [illegible] قطعه | کس [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] بیت | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] قطعه [illegible] [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] رباعی | [illegible] | [illegible]



[illegible]

[illegible] قطعه

[illegible] در [illegible] بند

لاف [illegible] | دو [illegible]

در [illegible] | [illegible] که شعر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] غزل

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] غزل [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] قطعه

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش | رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گرد آید ترا هر وقت گنجی

ملک را چهره از این سخن درهم کشید که موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم. بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت: آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب می‌کردند و نمک نبود. غلامی را به روستا دوانیدند تا نمک آرد. نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود. گفتند از این قدر چه خلل زاید؟ گفت بنیاد ظلم در جهان اندکی بوده است، هر که آمد بر او مزیدی کرد تا بدین غایت رسید. قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد | زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ. بیت
نماند ستمکار بدروزگار | بماند بر او لعنت پایدار

حکایت: غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند، بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی به دست آرد، خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد. بیت

آتش سوزان نکند با سپند | آنچه کند دود دل مستمند

سر جمله حیوانات گویند شیر است و اذل جانوران خر، و باتفاق حکما خر باربر به که شیر مردم‌در. قطعه

مسکین خر اگر چه بی‌تمیز است | چون بار همی‌برد عزیز است
گاوان و خران باربردار | به ز آدمیان مردم‌آزار

شنیدم که ملک را بر ذمائم اخلاق او اطلاع افتاد، معلوم شد. در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد | با خلق خدای کن نکویی

یکی از ستمدیدگان بر سر وی بگذشت و گفت. قطعه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد | به سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف
توان به حلق فرو بردن استخوان درشت | ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت: مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود، سنگ را نگاه همی‌داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری غضب آمد و در چاه کرد. درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت. گفتا تو کیستی و این سنگ مرا چرا زدی؟ گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی؟ گفت از جاهت اندیشه همی‌کردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم. قطعه

ناسزایی را که بینی بخت یار | عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز | با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولادبازو پنجه کرد | ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار | پس به کام دوستان مغزش برآر

حکایت: یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی. طایفه‌ای از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی به چندین صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند. پدر و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد. جلاد قصد کرد. پسر سر سوی آسمان برآورد و بخندید. ملک پرسید که در این حالت چه جای خندیدن است؟ گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند. اکنون پدر و مادر به علت حطام دنیا مرا به خون درسپردند و قاضی به کشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی‌بیند. به جز خدای عزوجل پناهی نمی‌بینم. بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد | هم پیش تو از دست تو می‌خواهم داد

سلطان را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون بیگناهی ریختن. سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی‌اندازه بخشید و آزاد کرد. گویند هم در آن هفته شفا یافت. قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت | پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور | همچو حال توست زیر پای پیل

حکایت: یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود

[illegible]

بیت

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

قطعه

[illegible]	صبح [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیت

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] نظم

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] بیت

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] اخذته العزة بالاثم [illegible]

اتفاقا بیماری سخت ... [illegible] ... سلطنت ... [illegible] **قطعه**

[illegible]

حکایت ... [illegible] ...

[illegible]

... [illegible] ...

حکایت [illegible]

در ... [illegible] ... سلطنت ... [illegible]

[illegible]

[illegible] **قطعه**

[illegible] **قطعه**

[illegible]

حکایت ... ذوالنون مصری ... [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

بزرگ جمهور را سلامی ملک حبش ... و در این در بهانه هستند که رای ملک را چه ... [illegible] ... حکیم ...

معلوم ... در رای ... صواب ... آنچه ... موافق رای ملک ... با اگر خلاف صواب ... [illegible]

مصرع در ساعت اوام ...	خلاف رای سلطان ...	بخون ...	اگر ...

سایه ... [illegible] | **حکایت** ... [illegible] ... در آخر ... [illegible]

[illegible] ... ملک ... [illegible] ... در آن سال ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

قطعه ... [illegible]	... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]	جهان ... [illegible]	ملک ... [illegible]	... [illegible]

... [illegible] ... **حکایت** ... [illegible]

ملک ... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]	**مصرع** ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]	**حکایت** ... [illegible]

[illegible] ... ملک ... [illegible]

بزبان ... [illegible] ... ملک ... [illegible]

ضعف ... [illegible] **بیت** ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]	**قطعه** ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]	**حکایت** ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... [illegible]	**حکایت** ... [illegible]	... [illegible]	... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible] | **حکایت** ... [illegible]

[illegible]

... [illegible] **مصرع** ... [illegible]

قطعه ... [illegible]	... [illegible]	... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	**حکایت** ... [illegible]		
... [illegible]	... [illegible]	... [illegible]	**حکایت** ... [illegible]

[illegible]

و طلب [illegible] تقسیم [illegible] قطعه

چه کاری [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

حکایت [illegible] ملک مصر [illegible] مصر [illegible]

مملکت [illegible] ملک مصر [illegible]

[illegible]

[illegible]

و [illegible] قطعه

[illegible] قطعه

[illegible]	[illegible]	[illegible]	ملک [illegible]

[illegible] قطعه

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

باب چهارم در اخلاق [illegible]

[illegible]

اگر کشی ور جرم بخشی رو و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و میگریستی زار
می نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

شیخ عبدالقادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

قطعه

روی بر خاک عجز مسکینم
هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید

حکایت

دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نگردد

قطعه

شنیدم که مردان راه صفا
دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند

بیت

در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
همچنان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت میشناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

اِن لم اکن راکب المواشی
اَسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

بیت

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

مثنوی

صورت حال عارفان دلق است
این قدر بس چو روی در خلق است
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس
پارسایی نه ترک جامه و بس
در کزاگند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود

و از جمله روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت

بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم و السلامة فی الوحدة

قطعه

چو از قومی یکی بی دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر بدعوت سلطان مگر طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم باز ادا کن که چیزی نکردی که بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف مجید در کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمیدارد که دوگانه ای بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین خلق افتی

قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را

که دارد [illegible] درویش | از چشم [illegible] بخشند | [illegible] کس عاجز [illegible] درویش | حکایت [illegible]

همی‌ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌کردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر کفیت اذی یا من یعد محاسنی

علانیتی هذا و لم تدر باطنی | شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است | وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش | طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق

تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور

به جامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی‌ساخت پایش بلغزید به حوض درافتاد و به مشقت بسیار از آن جا خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد و امروز در این یک قامت آب از هلاک چیزی نمانده بود در این چه حکمت است سر به جیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که خواجه عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود جبرئیل و میکائیل را بپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار می‌نمایند و می‌ربایند

بیت

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی | بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

شعر

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة | فیلحقنی شأن اضل طریقا

یؤجج نارا ثم یطفی برشة | لذاک ترانی محرقا و غریقا

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند | که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهان است | دمی پیدا و دیگر دم نهان است

گهی بر طارم اعلی نشینیم | گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش بر حالی بماندی | سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمه‌ای چند به طریق وعظ همی‌گفتم با طایفه افسرده دل مرده ره از عالم صورت به معنی نبرده دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند دریغ آمدم تربیت [illegible]

کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در بیان این آیه و نحن اقرب الیه من حبل الورید

سخن به جایی رسانیده که گفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من به من است | وین عجب‌تر که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که او | در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای چنان زد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم ای سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور

قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بی‌خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود | کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر | لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی بیت

خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت | شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد مدت‌ها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه می‌گویی گفت شکر آنکه به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی قطعه

گر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز | تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد | کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا به شفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید و الفقیر لا یملک و هر چه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم دست از او بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب بیت

چون به سختی در بمانی تن به عجز اندر مده

دشمن برادر پوست بکن و دوستان را پوستین | حکایت یکی از پارسایان پادشاهی را در جهت مسیحت از پادشاهی اندیشه کرد

که جلال ... خاموش سلیم بیت | هر سو چو ... گوش ... خروش ... | از آنکه ... جواب ... معلوم | حکایت یکی از صلحا

بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم

بخلاف این معتقد بودند ندا آمد که آن پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ نعم الامیر

علی باب الفقیر و بئس الفقیر علی باب الامیر قطعه | دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع | خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست | درویش صفت باش و کلاه تتری دار | حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه

برآمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت نظم | نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم | نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم | شتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری

نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و

گفت ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی | شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز آمد او بمرد و بیمار بزیست قطعه

ای بسا اسب تیزرو که بمرد | خر لنگ جان بمنزل برد | بس که در خاک تندرستان را

دفن کردیم و زخم خورده نمرد | حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف

شوم مگر اعتقادی که در حق من دارند زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد قطعه | آنکه چون پسته دیدمش همه مغز

پوست بر پوست بود همچو پیاز | پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله میکنند نماز مثنوی | چون بنده خدای خویش خواند

باید که بجز خدا نداند | تا راه عشق ... بگزیند | اخلاص طلب بکن ... | حکایت کاروانی را

در زمین یونان راه بزدند و نعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و رسول شفیع آوردند و فایده نبود | گر تضرع کنی و گر فریاد

دزد زر باز پس نخواهد داد بیت | چو پیروز شد دزد تیره روان | چه غم دارد از گریه کاروان | لقمان حکیم در آن

کاروان بود یکی از کاروانیان گفتش کلمه چند از حکمت و موعظه با اینان بگوی شاید که از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که

ضایع گردد لقمان گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن قطعه | آهنی را که موریانه بخورد | نتوان برد از او بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ | نرود میخ آهنین در سنگ | همانا که جرم از طرف ماست قطعه | بروزگار سلامت شکستگان دریاب

که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند | چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی | بده وگرنه ستمگر بزور بستاند | حکایت چندانکه مرا شیخ اجل

شمس الدین ابوالفرج ابن جوزی ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی

و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی

گفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را | محتسب گر می خورد معذور دارد مست را | تا شبی بمجمع قومی رسیدم و در آن میان

مطربی دیدم مرا و از که گفتی ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان اوست بیت | گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش | ناخوشتر از آواز مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش شعر تهاج الی | صوت الاغانی لطیبها | فانت مغن ان سکت نطیب بیت | نبیند کسی در سماعت خوشی | مگر وقت رفتن که دم درکشی

مثنوی چون در آواز آمد آن بربط سرای | کدخدا را گفتم از بهر خدای | زیبقم در گوش کن تا نشنوم | یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم قطعه | مؤذن بانگ بی هنگام برداشت | نمیداند که چند از شب گذشته است

درازی شب از مژگان من پرس | که یک دم خواب در چشمم نگشته است | بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم

و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی زان میان
زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی
که بهمه عمرش درمی بر کف نبوده و قراضه در دف **مثنوی**

مطربی دور ازین خجسته سرای / کس دوبارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا من هم
تقرب نمایم و از مطایبه که کردم استغفار گویم گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و موعظه‌های بلیغ گفته
و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه**

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین / گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و صفاهان و حجاز است / از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن احتراز کردم

قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی
بسیار ازین فاضلتر بودی **قطعه**

اندرون از طعام خالی دار / تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد
بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوی و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او دراز
که همچنان بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعول **بیت**

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم در رنجم شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت
چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت **قطعه**

چند گویی که بداندیش و حسود / عیب‌جویان من مسکین‌اند
گه بخون ریختنم برخیزند / گه بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند

بیت

ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن

شعر

گر آنها که می‌گفتمی کردمی / نکوسیرت و پارسا بودمی
انی لمستتر من عین جیرانی / والله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن **نظم**

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ شام
پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در جهان بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع اکنون قومی اند

قطعه بظاهر جمع و بباطن پراکنده

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل / بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت / چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته
شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم
که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته **قطعه**

دوش مرغی بصبح می‌نالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا / بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحب‌دل همدم من بودند و همقدم. وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان تا برسیدیم به خیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو هیچ تفاوت نمی‌کند

نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری
اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

شعر

و عند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

بیت

به ذکرش هرچه بینی در خروش است
دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قایم‌مقامی نداشت. وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند. اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته. ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند. مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف به منازعت برخاستند و به مقاومت لشکر آراستند. فی‌الجمله سپاه و رعیت به هم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت. درویش ازین واقعه خسته‌خاطر همی‌بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری بازآمد و در چنان مرتبه دیدش. گفت منت خدای را عز و جل که گلت از خار برآمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی. ان مع العسر یسرا

شکوفه گاه شکفته‌ست و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه‌ست و گاه پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست. آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد به مهرش پای‌بندیم
بلایی زین جهان آشوب‌تر نیست
که رنج خاطرست ار هست و ار نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر به دامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی

بیت

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی. مدتی اتفاق دیدن نیفتاد. کسی گفت فلان را دیرست تا ندیده‌ای. گفت من او را نخواهم که ببینم. قضا را یکی از کسان او حاضر بود. گفت چه خطا کرده است که ملول باشی از دیدن او. گفت هیچ ملالتی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد

قطعه

در بزرگی و دار و گیر عمل
ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی
درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز به خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی. گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا. یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شود. صاحب‌دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده. گفت برای آنکه هر روز می‌توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

قطعه

به دیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت. طاقت ضبط آن نداشت. بی‌اختیار ازو صادر شد. گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی به وجود من رسید. شما هم به کرم معذور دارید

بیت

شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم باریست بر دل

بیت

حریف ترش‌روی ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود

سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم
بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت این چه حالتست گفتم (قطعه)

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت | که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت | که در طویله نامردمم بباید ساخت
(بیت) پای در زنجیر پیش دوستان | به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید فرنگ خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری که داشت بعقد نکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد
دختری بدخوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن چنانکه گفته‌اند (نظم)

زن بد در سرای مرد نکو | هم در این عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان طعنه دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینارم از قید فرنگ خلاص کرد و بصد دینارم بدست تو
گرفتار کرد (قطعه)

شنیدم گوسفندی را بزرگی | رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی | چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

(حکایت) یکی از ملوک پا
عابدی را که عیال بسیار بود و کفاف اندک پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود تا وجه کفاف او
معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد (بیت)

ای گرفتار پای بند عیال | دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت | بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم | که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز میبندم | چه خورد بامداد فرزندم

(حکایت) یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ

درختان خوردی روزی یکی از پادشاهان بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای
تو مقامی بسازم که فراغ عبادت بهتر از این میسر شود و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید شوند و بصلاح اعمال
اقتدا نمایند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک را مصلحت آنست
که چند روزی بشهر درآیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار
باقیست آورده‌اند که بشهر درآمد بستان سرای خاص ملک برو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای (شعر)

گل سرخش چو عارض خوبان | سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز | شیر ناخورده طفل دایه هنوز
(شعر) و افانین علیها جلنار | علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد

(نظم) از این مه پاره‌ای عابد فریبی | ملایک صورتی طاووس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی لطیف الاعتدال بدیع الجمال فرستاد

(شعر) هلک الناس حوله عطشا | و هو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم
و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ
زیرک (بیت)

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد چنانکه گفته‌اند (قطعه)

هر که هست از فقیه و پیر و مرید | وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد | بعسل دربماند پای مگس

باری ملک بدیدن او

رغبت کرد عابد را از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلامی پری پیکر با مروحه

طاوسی بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک به انجام سخن گفت

من این دو طایفه را دوست دارم در جهان یکی علما و دیگر زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند

شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی گفت چونه گفت علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

نه زاهد را درم باید نه دینار	قطعه چو بستد زاهدی دیگر به دست آر	آنرا که سیرتی خوش و سری است با خدا	بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب	بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است	خاتون خوب صورت پاکیزه روی را	نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را	نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش	تا مرا هست و دیگرم باید	گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت به مراد من برآید چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش

برفت وفای نذرش به وجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه زر داد تا صرف زاهدان کند گویند غلامی عاقل بود

و هوشیار همه روز بگردید و شبانگه بازآمد و زر بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم

نیافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من دانم در این شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است زر نمی‌ستاند

و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادت است و اقرار این شوخ

دیده را عداوت است و انکار و حق به جانب اوست بیت

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهدتر از او کسی به دست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می‌ستانند حلال است

و اگر مجموع از بهر نان می‌نشینند حرام بیت	نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس و نیک محضر بود و طایفه‌ای از اهل فضل و بلاغت در صحبت او

بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن

میان به طریق انبساط گفت ترا هم چیزی بباید گفت درویش گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده‌ام به یک بیت

از من قناعت کنید همگنان به رغبت و آرزو گفتند بگوی گفت بیت

من گرسنه در برابرم سفره نان	همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان

همی سازند درویش سر برآورد و گفت	کوفته بر سفره من گو مباش	گرسنه را نان تهی کوفته است	حکایت

مریدی پیر را گفت چه کنم کز خلایق به رنج اندرم از بس که به زیارت همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می‌باشد گفت

هرچه درویشانند ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه تا دیگر گرد تو نگردند بیت	گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین	حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند به حکم آنکه

نمی‌بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار مثنوی	ترک دنیا به مردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس	هرچه گوید نگیرد اندر کس	عالم آن کس بود که بد نکند	نه بگوید به خلق و خود نکند

أتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم	بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند	او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر به مجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و راه بطالت پیش گرفتن و علما را

به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم بودن از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی

در وحل افتاده بود و می‌گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی همچنین

مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو | ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید | خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش | ور نبشته است پند بر دیوار

حکایت منظومه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود | تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج | وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر نمود جوان سر برآورد و گفت و اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما شعر

اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما | یا من تقبح امری لم لا تمر کریما

بیت

متاب ای پارسا روی از گنهکار | ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار | تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند درویش شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعی است و خرقه بر وی حرام است بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ | عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن | که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست | خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

مثنوی

این حکایت شنو که در بغداد | رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم | بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست | پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه‌روئی | با کنیزان یاسمن‌بوئی
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای‌بند و سرگردان

چونکه رایت تمام کرد سخن | پرده گفتش که ای برادر من
من سر خود بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر لب آورده پرسید که این را چه حالتست گفت فلان دشنامش داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار | عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن | مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بر درد پیشانی پیل | نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که حکما گفته‌اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است بیت

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست | دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

بیت

چون نبود خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی امر فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظومه

پیرمردی لطیف در بغداد | دخترش را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست | چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود تا بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی‌نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا | فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند

که دران تاریخ حکیمی حاذق از سراندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد پدر را گفتند چرا دامادرا علاج نکنی گفت

ترسم که بینا گردد و دخترم را طلاق گوید (مصرع) شوی زن زشت روی نابینا به (حکایت) پادشاهی بدیده استحقار

در طایفه درویشان نظر کرد یکی از میان آن بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش

خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر (مثنوی) اگر کشورخدای کامرانست | وگر درویش حاجتمند نانست

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد | نخواهند از جهان بیش از کفن برد | چو رخت از مملکت بربست خواهی | گدایی بهترست از پادشاهی

ظاهر حال درویش جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده (قطعه) نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی | وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی | نه عارفست که از راه سنگ برخیزد | طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار

و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گردی

بی نماز هواپرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه

بر زبان آید رندیست اگرچه در عباست (قطعه)	ای درونت برهنه از تقوی	کز برون جامه ریا داری	پرده هفت رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریا داری (مثنوی)	دیدم گل تازه چند دسته	بر گنبدی از گیاه بسته	گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز	بگریست گیاه و گفت خاموش	صحبت نکند کرم فراموش	گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم	من بنده حضرت کریمم	پرورده نعمت قدیمم	گر بی هنرم و گر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند	با آنکه بضاعتی ندارم	سرمایه طاعتی ندارم	او چاره کار بنده داند

چون هیچ وسیلتش نماند	رسمست که مالکان تحریر	آزاد کنند بنده پیر	ای بار خدای عالم آرای
بر بنده پیر خود ببخشای	سعدی ره کعبه رضا گیر	ای مرد خدا در خدا گیر	بدبخت کسی که سر بتابد

زین در که دری دگر نیابد (حکایت) حکیمی را پرسیدند از شجاعت و سخاوت کدام فاضلترست گفت هر که را سخاوتست

بشجاعت حاجت نیست	نماند حاتم طائی و لیک تا باید	بماند نام بلندش بنیکویی مشهور	زکوة مال بدر کن که فضله رز را

چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت

(حکایت) خواهنده مغربی در صف بزازان

حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی (قطعه) ای قناعت توانگرم گردان

که ورای تو هیچ نعمت نیست	کنج صبر اختیار لقمانست	هر که را صبر نیست حکمت نیست	(حکایت) دو امیرزاده در مصر بودند

یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامه عصر شد و آن یکی عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه

نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزونترست

بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر (بیت) من آن مورم که در پایم بمالند

نه زنبورم که از دستم بنالند	کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

(حکایت) درویشی را شنیدم

که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت (بیت) بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق

که بار محنت خود به که بار منت خلق | کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان

بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد

گفت خاموش که در پس مردن به که حاجت پیش کسی بردن (قطعه) هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر

کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت / حقا که با عقوبت دوزخ برابرست / رفتن بپای مردم همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلعم فرستاد سالی چند در دیار عرب بماند کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی درنخواست روزی پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب بعثت فرستاده‌اند و درین مدت کسی التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورم رسول علیه السلام فرمود این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت موجب تندرستی همین است پس زمین خدمت ببوسید و برفت

مثنوی
سخن آنگه کند حکیم آغاز / یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید / یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار / خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت یکی را به بسیار خوردن و گرسنگی با یکی از مشایخ مرید گفت چنین شنیده‌ام که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از وی بالاترست یعنی تو بنده نفس را چنین که تو می‌بری اگر زنجیر بگسلاند آن روزی روزی ترا ببرد بیت
ای بچه گرگ می‌پرورید / عمر پرورده شد خاصه در شکم درید

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که از حکیمی عرب پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای میدارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی بیت
خوردن برای زیستن و ذکر کردنست / تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بعد از سه روز افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه محبوس کردند و در خانه بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی‌گناه‌اند در گشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردمان درین عجب ماندند

که این چگونه باشد حکیمی گفت اگر بخلاف این بودی عجب بودی یعنی آنکه بسیار خوار بود طاقت بینوایی نداشت بسختی هلاک گشت و آن دیگر خویشتن‌دار بود بر عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند قطعه
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را / چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن‌پرورست اندر فراخی / چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی‌کرد از خوردن بسیار که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که بگرسنگی گفت ای پسر اندازه نگه دار قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا
نه چندان بخور کز دهانت برآید / نه چندان که از ضعف جانت برآید قطعه
با آنکه در وجود طعامست حظ نفس / رنج آورد طعام چو بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبه کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی‌بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم قطعه
ترک احسان خواجه اولیتر / کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به / که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل معروف بود [illegible] بیت
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب / تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد گفت اگر نوشدارو بخواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از او زهر کشنده است بیت
هر چه از دونان بمنت خواستی / در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته‌اند آب حیات اگر فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی | به از شیرینی از دست ترش‌روی | حکایت یکی را از علما خورنده بسیار بود

و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت حال خود بگفت روی از توقع او درهم کشید

و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه | ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز | مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو | فرو نبندد کار گشاده پیشانی | آورده‌اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از

ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز محبت معهود برقرار ندید گفت شعر | بئس المطاعم حین الذل تکسبها | القدر منتصب والقدر

مخفوض شعر | نانم افزود و آبرویم کاست | بینوایی به از مذلت خواست | حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت

که فلان نعمتی بی‌قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت

رهبری کنم و دستش بگرفت و به منزل آن کس درآورد درویش یکی را دید لب فروهشته و درهم کشیده و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش

چه کردی گفت عطای او را به لقایش بخشیدم قطعه | مبر حاجت به نزدیک ترش‌روی | که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی | که از رویش به نقد آسوده گردی | حکایت خشکسالی در اسکندریه چنان شد که

عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور | که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش | عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش | در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است خاصه در حضرت

بزرگان و بطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند بر این دو بیت اختصار کردم که اندک دلیل بسیاری باشد و

مشتی نمونه خرواری قطعه | تتری گر کشد مخنث را | تتری را دگر نباید کشت | چند باشد چو جسر بغداد دش

آب در

آب در زیر و آدمی در پشت | چنین شخصی که شمه‌ای از نعت او شنیدی در این سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را

سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه به جان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت به من

آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم قطعه | نخورد شیر نیم خورده سگ | ور بمیرد به سختی اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی | بنه و دست پیش سفله مدار | گر فریدون شود به نعمت و ملک | بی‌هنر را به هیچ کس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل | لاجورد و طلاست بر دیوار | حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان دیده

یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم و امرای عرب را به ضیافت خوانده بودم ناگاه به گوشه صحرایی برون رفتم خارکنی را دیدم

پشته فراهم آورده گفتمش به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت بیت | هر که نان از عمل خویش خورد

منت حاتم طائی نبرد | من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم قطعه | [illegible]

[illegible] | خار کن و [illegible] | [illegible] | حکایت موسی علیه السلام

درویشی را دید از برهنگی به ریگ پنهان شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی‌طاقتی به جان آمدم موسی

دعا کرد تا خدای تعالی او را دستگاهی داد پس از چند روز درویش را گرفتار دید و خلقی انبوه بر وی گرد آمده گفت این را چه حالت است

گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون به قصاص فرموده‌اند بیت | عاجز باشد که دست قوت یابد | برخیزد و دست عاجزان برتابد

نظم | گربه مسکین اگر پر داشتی | تخم گنجشک از زمین برداشتی | [illegible] | [illegible]

موسی علیه السلام به حکمت جهان‌آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار نمود و آیه ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا

فی الارض شعر | ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر | حتی هلکت فلیت النمل لم یطر | نظم | بنده چو جاهش آمد و سیم و زرش

سیلی خواهد بضرورت سرش / آن نشنیدی که فلاطون چه گفت / مور همان به که نباشد پرش / حکمت پدر را عسل

بسیار است لیکن پسر گرمی دار است (مثنوی) / آنکس که توانگرت نمیگرداند / او مصلحت تو از تو بهتر داند / حکایت اعرابیی را

دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک

نهاده که ناگاه کیسهٔ یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی

که معلوم شد که مروارید است (قطعه) / در بیابان خشک و ریگ روان / تشنه را در دهان چه در چه صدف / مرد بی توشه کاوفتاد از پای

بر کمربند او چه زر چه خزف / حکایت یکی از اعراب در بیابانی از غایت تشنگی همی گفت (شعر) / یا لیت قبل منیتی

یوما افوز بمنیتی / نهرا تلاطم رکبتی و اظل املأ قربتی / حکایت مسافری در قاع بسیط راه گم کرده بود و قوت و قوتش

نمانده و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید و ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده

و بر خاک نبشته (قطعه) / گر همه زر جعفری دارد / مرد بی توشه برنگیرد کام / در بیابان فقیر سوخته را

شلغم پخته به که نقره خام / حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر

وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم

و بر بی کفشی صبر کردم (قطعه) / مرغ بریان بچشم مردم سیر / کمتر از برگ تره بر خوان است / وانکه را دستگاه و قوت نیست

شلغم پخته مرغ بریان است / حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب

در آمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاه نباشد

بخانه دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین

ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملک را سخن گفتن او مطبوع

آمد شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدم که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت (قطعه)

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم / از التفات بمهمانسرای دهقانی / کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید / که سایه بر سرش انداخت چون تو

سلطانی / حکایت گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید

که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع ولایت برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید

گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت

غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین (بیت) / گر آب چاه نصرانی نه پاک است / جهود مرده میشوئی چه باک است (شعر)

شنیدم سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب از او بزجر و توبیخ مستخلص کردند (قطعه)

بلطافت چو بر نیاید کار / سر به بی حرمتی کشد ناچار / هر که بر خویشتن نبخشاید / گر نبخشد کسی برو شاید / حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش در آورد همه شب نیارامید

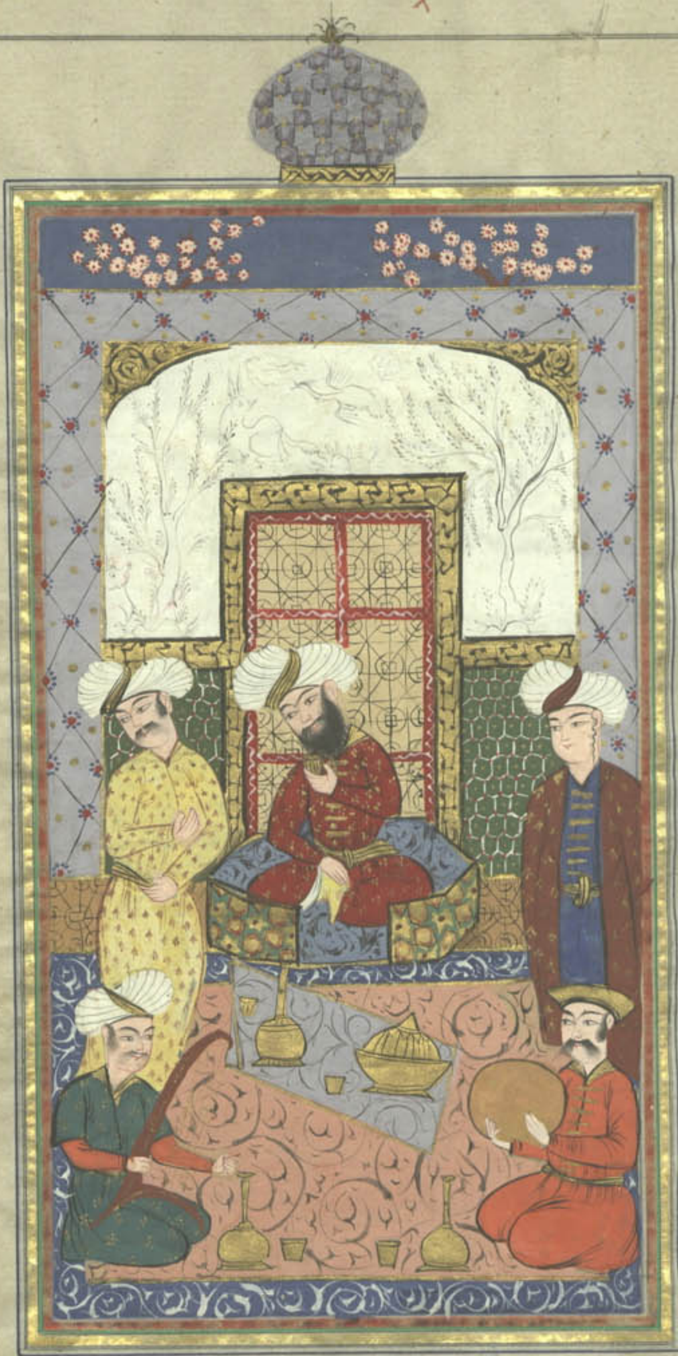
از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمینست و فلان چیز را فلان ضمین گاه

گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگرم در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر

خویش بگوشه بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه

چینی بروم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و زان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان از این

ماخولیا فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده (قطعه)



آن شنیدستی که در اقصای غور | بار سالاری بیفتاد از ستور | گفت چشم تنگ دنیادار را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی به کرم ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست
نفس جبلی همچنان در نهادش متمکن تا به جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را به لقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب کهف را
استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده بیت | درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی | شنیدم که به دریای مغرب راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر کرده
حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت ناگاه بادی مخالف کشتی برآمد غرق کرد چنانکه گفته‌اند بیت | با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی | دست دعا برآورد و فریاد بی‌فایده کردن گرفت | فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

دست تضرع چه سود بنده محتاج را | وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل قطعه | از زر و سیم راحتی برسان | خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند | خشتی از سیم و خشتی از زر گیر | آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت
به بقیت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان
بر بادپایی روان و غلامی دوان در پی قطعه | وه که گر مرده بازگردیدی | به میان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی | وارثان را ز مرگ خویشاوند | به سابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم
بخور ای نیک‌سیرت سره مرد | کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد | حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد
طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت قطعه | دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد | شد غلامی که آب جوی آرد | آب جوی آمد و غلام ببرد | دیگر صیادان دریغ خوردند

اگر به هر سر مویت دو صد هنر باشد | هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چه کند زورمند وارون بخت | بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند **شعر**

تا بدکان و خانه در گروی | هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن | پیش از آنروز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بیشمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع **قطعه**

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست | هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس | در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و کلام ملیح و مایه بلاغت هر جا که رود قدرش همه کس شناسند **قطعه**

وجود مردم دانا مثال زر طلاست | که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهروا ماند | که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جا غنیمت شمارند و خدمتش منت دانند **قطعه**

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند | ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم | گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد | هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش **نظم**
چون در پسر موافقی و دلبری بود | اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهر است گو صدفش در جهان مباش | در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند **شعر**

سمعی الی حسن الاغانی | من ذا الذی جس المثانی **قطعه**
چه خوش باشد آواز نرم حزین | بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش | که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند **قطعه**

گر بغریبی رود از شهر خویش | سختی و محنت نبرد پینه‌دوز
ور بخرابی فتد از مملکت | گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی‌بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود **قطعه**

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست | بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگر چه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدور از ابواب دخول آن حذر واجب **قطعه**

رزق هر چند بیگمان برسد | شرط عقل است جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها

در این صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم کزین پس طاقت بینوایی ندارم **قطعه**

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش | دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی‌رود | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی‌گفت **بیت**

هنرور چو بختش نباشد بکام | بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ می‌آمد و خروش بفرسنگ می‌رفت **بیت**

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود | کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند و هیچ نشنیدند **بیت**

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور

در زر داری برادر محتاج | علاج هم مروت بخیه [illegible] بیت | زر نداری شوی از [illegible] بود | [illegible]

حکایت راهی از خطوط ملاح [illegible] بسم الله حکایت شد کشتی در [illegible] آواز داد که اگر [illegible] جامه [illegible] شنیدم [illegible] کس [illegible]

علاج طمع [illegible] کشتی بار کرد [illegible] | بعد [illegible] | در آز [illegible] طمع مرغ و ماهی بند | چند [illegible] دل [illegible]

حکایت [illegible] سعید بجود در شنید [illegible] از آتش [illegible] کشتی [illegible]

[illegible] که باد [illegible] کشتی [illegible] | چو [illegible] | [illegible] در کار [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] لطف [illegible] | [illegible]

بعد [illegible] در [illegible] کشتی در [illegible] شهر [illegible]

[illegible] ملاح [illegible] کشتی [illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible] صد [illegible] آن [illegible]

چه [illegible] | [illegible] قطعه | [illegible] کردی

چه [illegible] | [illegible] | [illegible] | چند [illegible]

[illegible] ملاح [illegible] کشتی [illegible]

خواب [illegible] دیگر [illegible]

[illegible]

آب [illegible] خواهی [illegible] در دست [illegible] طلب کرد [illegible]

[illegible] قطعه | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

و مجروح [illegible] کار [illegible]

حکایت [illegible] که در این سال [illegible]

بلاف [illegible] سالها [illegible]

[illegible] آب [illegible]

[illegible]

[illegible] در خانه [illegible]

[illegible] جمله [illegible]

[illegible] قطعه | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شعر
نهاد و دل بهلاک و جگر کنون | فرزند انجیر ... [illegible] | باللعرب ... العرب ... بیت
درشتی کند با غریبان کسی | که نابوده باشد بغربت بسی | مسکین در این بحر ... [illegible] در ... سیند

شکر پاره زاده که با پر قد او در سید بالای ... [illegible] ... صورت ... بالی ... و حاشر پران ... [illegible] ... اعادت کرد ... بر جال ساوی رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی ... همراه کرد تا بشهر خود رساند ... [illegible] ... کرد در سلک خاصان ... شکر گزاری ... [illegible] ... بیت
باید همیکفت ... [illegible] ... بیت

چه خوش گفت ... [illegible] | چو نیزه ... [illegible] | ... [illegible]

در خطر ... [illegible] ... چه بهتر ...

زنش ... بیت
عوض ... [illegible] ... | گرچه ... [illegible] | در طلب کاملی باید کرد بیت
... [illegible] | ... [illegible] | حکمت ... [illegible]
قطعه
تحمل با ... [illegible] | چه ... [illegible] | تا ... [illegible] | ... [illegible]
وب ... [illegible]

هر که ... [illegible] ... افلاک ... [illegible] ... بلبل ... [illegible]
و حارت ... [illegible] ... صاحب دولتی ... رسید ... [illegible] ...
نازک ... در حلم ... [illegible] ... بیت

صبا ... [illegible] | او ... [illegible] | ... [illegible]
بود باری بحکم ... [illegible] ... بسر ... [illegible] ...
تیر از حلقه انگشتری ... [illegible] ... حاتم ... [illegible] ...
رباطی ... [illegible] ... تیر ... [illegible] ... حلقه انگشتری ... خلعت و نعمت ... حاتم
بود ... [illegible] ... تیر ... [illegible] ...

قطعه
برجای ... | ... حلیم ... | ... [illegible] | گاه باشد که کودک نادان
بغلط ... [illegible] | حکایت درویشی را پرسیدند ... [illegible] ...

قطعه
در چشم ... [illegible] | هر که ... [illegible] | تا ... [illegible]
از ... [illegible] ... | ... [illegible] ... | ... [illegible] ...

مرد ... [illegible] ... شیخ ... [illegible] ... است
ردّ ... [illegible] ... دیگر ... [illegible] ...
در ... [illegible] ... شیخ ... [illegible] ...
خلاف عادت ... [illegible] ...

لطیفه
... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]
دف و چنگ ... | ... باغ | ... [illegible] | ... [illegible]

خواب و انگه بچنگ زر رسد / در جهود در بسر بخوابه پسر
دست نیابد بگردد عمر خویش / در جهود مرکب بجوار کام
پای بر آبله ده چند گام / این شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر برابر کند و رو بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می‌افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند **بیت**

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست / گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
نور گیتی فروز چشمه هور / زشت باشد بچشم موشک کور

شعر و اخو العداوة لا یمر بصالح / الا و یلمزه بکذاب اشر

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن مرا بر این فایده مطلع گردان که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه **بیت**

مگوی انده خویش با دشمنان / که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم **قطعه**

آن شنیدی که صوفیی میکوفت / زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی / که بیا نعل بر ستورم بند **بیت**
نگفته ندارد کسی با تو کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده و با وی بحجت بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و حکمت که داری با بیدینی بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدین معتقد نیست و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**

آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی / آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده بی‌حرمتی همی‌کرد گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی **مثنوی**

با نادان [illegible]
دو عاقل را نباشد کین و پیکار / نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید / خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند موئی / همیدون سرکشی و آزرم جوئی
و گر بر هر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه بر سر جمعی سالی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست **مثنوی**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس / که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند **مثنوی**

سخن را سر است ای خردمند و بن / میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش / نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز در فلان مصلحت ترا چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت**

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت / بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی **قطعه**

خانه‌ای را که چون تو همسایه است / ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود / که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر او گفت فرمود تا جامه از وی برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی‌رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ

گردن نهد عاجز شد سنگ نیافت گفت چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بدید
و بخندید و بار گرد و گفت ای حکیم چیزی از من بخواه گفت جامهٔ خود همی‌خواهم اگر انعام فرمایی بیت

امیدوار بود آدمی به خیر کسان / مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان
مصراع: رضینا من نوالک بالرحیل

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامه او را باز داد و قبا پوستینی بر وی مزید کرد و درمی چند بر سر او نهاد حکایت
منجمی به خانه درآمد مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و در هم افتادند و فتنه و آشوب خاست
صاحبدلی برین واقف شد و گفت بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست / چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت
خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ
إن أنکر الأصوات لصوت الحمیر در شأن او شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس / له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه به علت جاهی که داشت بلیتش می‌کشیدند و اذیتش مصلحت نمی‌دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی
عداوتی نهانی داشت باری به پرسش او آمده بود گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم
که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک
خوابیست که دیدی مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج توبه کردم
که ازین پس خطبه نگویم مگر به آهستگی قطعه

از صحبت دوستی برنجم / کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند / خارم گل و یاسمن نماید
[illegible] عیبش نکو بیند / سرو اندر [illegible]
کو دشمن شوخ چشم ناپاک / تا عیب مرا به من نماید بیت

حکایت: یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی باوازی که مستمعان را

ازان نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نمی‌خواستش که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را
مؤذنانند قدیم که هر یکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار می‌دهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از
مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینار همی‌دهند
که جای دیگر روم و قبول نمی‌کنم امیر از خنده بی‌خود گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی شوند بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل / چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل

حکایت: ناخوش آوازی به بانگ بلند
قرآن می‌خواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چرا همی‌دهی گفت از بهر خدا
می‌خوانم گفت از بهر خدا مخوان

گر تو قرآن برین نمط خوانی / ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت: حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی‌اند چگونه است که
با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو آید مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد / گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد / کسش از خیل خانه ننوازد
کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند / نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نگه کنی در دیو / فرشته‌ایش نماید به چشم کروبی

حکایت: گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی به سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان
گفت دریغ که این بندهٔ من با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی‌ادبی نکردی چه خوش بودی گفت ای برادر چو اقرار
دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار / چون درآمد به بازی و خنده
چه عجب کو چو خواجه حکم کند / وین کشد بار ناز چون بنده بیت
غلام آبکش باید و خشت زن

بود بنشسته یار ... است بس

حکایت یاری را دیدم محبت ... گرفتار ... [illegible]

بر ملا ... چند ... ملامت ... و غلام ... شد ... وصال او ... قطعه | ... [illegible]

در حضور ... | بعد از تو ملا ... | ... | یاری ... کردم

ز عشق ... نفس ... را ... نفس ... قطعه | ... سلطان عشق ...

قوت ... | یا ... دام ... | کاو ... | حکایت یار ... [illegible]

بود ... جان ... [illegible] ... قطعه

چو در چشم ... | ز روی خاک ... | ... از خیال ... [illegible]

... قطعه | ... | که ... [illegible]

... | دشمنان ... | ... جان ... [illegible]

بر ... مثنوی | ... | عشق ... [illegible]

... | ... رباعی | ... | ... [illegible]

... | ... | ... کار [illegible]

... مثنوی ... | ... | ... [illegible]

... | یا دل از دست ... | ... | ... [illegible]

و در جمله ... که ... از نظر ... بر سر این ... خوش طبع ... [illegible]

زبان ... لطیف ... [illegible] ... شعر ... [illegible]

... [illegible] ...

چیست ... | ... | ... لطیف ... [illegible]

... قطعه | اگر ... [illegible]

چرا ... الف ... | ... [illegible]

از ... بیت | عجب ... | ... [illegible]

این ... بیت | عجب ... | عجب ... [illegible]

برادر ... حکایت ... [illegible]

... قطعه

نه ... | ... | ... [illegible]

... | ... [illegible]

... [illegible]

... بیت | ... | عجب ... | ... [illegible]

... حکایت | ... [illegible]

... قطعه ... لطیف ... | ... [illegible]

که در حالت که برادری چراغ را آتش بگیرد بعضی هشیم بدو بعضی [illegible] بروم [illegible] آفتاب برآید [illegible] تکم

قطعه

لذت که عطر لعل [illegible] | چون آینه پیش شمع آید | حیرت [illegible] جمع | در [illegible]

استغنا [illegible] | حکایت یاد [illegible] که به تنها [illegible] کی [illegible] بعد از [illegible]

مثنوی در [illegible] | زهی [illegible] دارد | معشوقه که دیر [illegible] پسند | [illegible] از آنکه دیر پسند

قطعه شاید که با رفیقان [illegible] اگر دل [illegible] بحکم آنکه [illegible] خالی باشد شعر | [illegible]

و این [illegible] قطعه | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | سر [illegible] | حکایت یاد دارم که در ایام [illegible] در [illegible]

داشتیم با کاف [illegible] [illegible] آنکه [illegible] کرد که در این [illegible] قاصدی [illegible]

هم [illegible] قطعه | [illegible] | [illegible]

[illegible] | باز [illegible] | حکایت [illegible] برادرم [illegible]

شده [illegible] هشیم دارم که [illegible]

[illegible]

[illegible] مثنوی

چنانکه [illegible] دل [illegible] چشم [illegible]

[illegible] باید برود | هر که دل [illegible] دارد | [illegible] | [illegible]

هر [illegible] پس رقص | رونق [illegible] | چندان [illegible] | [illegible]
دل بهادم [illegible] | [illegible] | در [illegible] | حکایت در [illegible]

چنانکه [illegible] طلب الاولاد [illegible] بیت

[illegible] | در [illegible] | [illegible]

که [illegible] هشیم بیت | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] شعر | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | مثنوی [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

قطعه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

دل [illegible] | [illegible] | قطعه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | قطعه [illegible] | [illegible]

این حلاوت ایام نکوئی بسر آید / گر دوست بجان و شاهی همچو گوهر رسی
چو شد زمرد سبز بر لب چو سیم ات / نجسته گشت ندانم چه دیدم در او

قطعه
گرامشبی نعمت وصالت بیابد / سؤال گفتم که جمال فرداد
گرم بام و جسم تو پاک و پیماده است

حکایت یکی از شعرا پیش ...
بعد از این پرسیدند که ما القول فی الامرد؟ گفت: لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف
یعنی چندان که خوب و لطیف و نازک اندام است درشتی کند و چون سخت و درشت شد که بکار نیاید تلطف کند

نظم
امرد آنگه که خوب و شیرین بود / تلخ گفتار و تندخوی بود
چون به ریش آمد و بلاغت شد / مردم‌آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی از علما را پرسیدند که یکی با ماه‌روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب
چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت بماند گفت اگر از مه‌رویان بسلامت بماند

از بدگویان نماند
نظم
وان سلم الانسان من سوء نفسه / فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن / لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می‌برد و می‌گفت این چه
طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد / صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی / ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان
از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام
بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی
قطعه
پارسا را بس این قدر زندان / که بود هم طویله رندان
تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس

خیره‌رای بند بلا مبتلا گردانیده است
قطعه
کس نیاید بپای دیواری / که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است

قطعه
زاهدی در سماع رندان بود / زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین / که تو هم در میان ما تلخی

رباعی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته / تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش / چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده
و حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف
دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند
قطعه
نگار من چو درآید بخنده نمکین / نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی / چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه درویشان بر لطف این سخن نه بلکه بر حسن سیرت خویش آفرین برده بودند و او هم در این میان مبالغه کرده و بر فوت صحبت قدیم
تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم
قطعه
نه ما را در میان عهد و وفا بود / جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم / ندانستم که برگردی بزودی
هنوز ار سر صلح است باز آی / کز آن محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت
و مادرزن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره
ندیدی یکی از دوستان گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن
مثنوی
گل بتاراج رفت و خار بماند / گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن / خوشتر از روی دشمنان دیدن

دل عجب از بر او رست بیند
تا رخ شمعی ماند دیر

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بر کویی و نظر با رویی در ایام تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا به سایه دیواری بردم مترقب که کسی حر تموز از من به برف آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی دیدم جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات برآید قدحی برف آب در دست و شکر در آن ریخته و به عرق برآمیخته ندانم به گلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه
رشف الزلال و لو شربت بحورا

قطعه
خرم آن فرخ طالع را که چشم
بر چنین رویی فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت در سالی که سلطان محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد به جامع کاشغر در آمدم جوانی دیدم در خوبی به غایت اعتدال و نهایت حسن و جمال چنانکه در وصف او گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا
علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه
و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی به اندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار سعدی درین زمین به زبان پارسیست اگر بگویی به فهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد
صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق به دام تو صید
ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفتندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگوار را میان به خدمت ببستمی گفتم مصراع

با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود گر درین خطه چندی برآسایی تا از صحبت مستفید شویم گفتم نتوانم از این حکایت که گویند مثنوی

بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا به غاری
چرا گفتم به شهر اندر نیایی
که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی
بوسه دادن به روی یار چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

ان لم امت یوم الوداع تأسفا
لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب او را صد دینار بخشیده تا قربان کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد بی فایده بیت

گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیر در او پیدا نشده بود گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت خسته دلی باشد بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال منست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا به جایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگر نه بشر
به حسن صورت او در زمین نخواهد بود
به دوستی که حرامست بعد از او صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهان پای وجودش به گل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که در فراق او گفتم

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه
آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گر دوش [illegible] | خار بنان [illegible] | بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت حرم [illegible]

[illegible] در آوردم و از مجالست [illegible] کردم

قطعه

[illegible] | صحبت [illegible]

[illegible] | [illegible]

حکایت

[illegible] لیلی و مجنون [illegible]

حال او بگفتند با کمال فصاحت و بلاغت [illegible] در نام [illegible] از دست داده [illegible]

آورد در ملامت کردن [illegible] در نفس [illegible] عشق او [illegible] مجنون [illegible]

شعر

درد [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] حقیقت معنی و صورت دعوی [illegible]

[illegible] ملک [illegible] جمال لیلی [illegible] صورت [illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل

[illegible] جمال لیلی [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

بیت

[illegible]

[illegible] | [illegible]

بیت

[illegible] | [illegible] | [illegible]

بیت

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

مثنوی

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شعر

[illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] بیت

هر که زر دید سر فرود آورد / ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی غزل

امشب مگر به وقت نمیخواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار / چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود / برداشتن به گفته بیهوده خروس

قاضی در این حالت بود که یکی از متعلقان از در درآمد و گفت خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته تا مگر آتش فتنه را که هنوز اندکست به آب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم در او نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را / چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار / تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه جمیع دیار باشد که معاندان در حق او خوضی کرده‌اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته‌اند بیت

به تندی سبک دست بردن به تیغ / به دندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان به بالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملک هستی به لطف اندک اندک بیدار کردش که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله که در توبه همچنان بازست به حکم حدیث که رسول صلعم فرموده لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها و استغفرک اللهم و اتوب الیک قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند / بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر عقوبت میکنی مستوجبم / ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه در این حال که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن / که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوته کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

به آستین ملالی که بر من افشانی / طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محال است ازین گنه که مراست / بدان کرم که تو داری امیدوارم هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم نه تنها من کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را از این سخن خنده گرفت و بعفو از سر خطای او درگذشت و متعنتان را که اشارت به کشتن او کرده بودند گفت بیت

همه حمال عیب خویشتنید / طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاکرو بود / که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم / بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد / مبادا کاندر آن سختی بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر / مرا بگذار و دست یار من گیر

در این گفتن جهان بر وی برآشفت / شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطال منیوش / که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی / ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی / چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل در او بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون لیلی زنده گشتی / حدیث عشق از این دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی‌کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان فارسی بداند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله

در حالت نزع است و بزبان فارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد گر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز شدم این میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس	دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همی گفتم تعجب همی کردند از عمر دراز او و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه در این حالت گفت چه گویم قطعه

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی	قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید
و مرض گرچه هایل دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت مثنوی

خواجه در بند نقش ایوانست	خانه از پای بست ویرانست	دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع مینالید	پیرزن صندلش همی مالید	چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته
شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد از جمله میگفتمش بخت بلندت
یار بود و چشم دولتت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده
که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان قطعه — تا توانم دلت بدست آرم

ور بیازاریم نیازارم	ور چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت	نه گرفتار آمدی بدست جوانی

معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد

و هر روز یاری گیرد قطعه	وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند	جوانان گرچه خوب و دلربایند

ولیکن در وفا با کس نپایند — خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار	گفت چندین برین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد	

و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن
یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خود شنیده ام که زن جوانرا اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری شعر

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد	پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی
تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم

و بدین نعیم مقیم برسیدم بیت	با این همه جور و تندخوئی	بارت بکشم که خوبروئی قطعه	با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت	بوی پیاز از دهن خوبروی	خوشتر آید که گل از دست زشت	حکایت مهمان پیری

بودم در دیار بکر مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است
درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت بر حق
نالیده و دعا کرده ام تا حق تعالی مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر آهسته با رفیقان همی گفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی
کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی حکمت خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم

فرتوت قطعه	سالها بر تو بگذرد که گذر	نکنی سوی تربت پدرت	تو بجای پدر چه کردی خیر

تا همان چشم داری از پسرت — حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوهٔ سست مانده

پیرمردی ضعیف از پی کاروان همی آمد گفت چه نشینی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند

رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه**

ای که مشتاق منزلی مشتاب | پند من کار بند و صبر آموز

اسب تازی دو تک رود بشتاب | وشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود

که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیامدی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته

و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم

شعر

ما ذا الصبا و الشیب غیر لمتی | و کفی بتغییر الزمان نذیرا | **قطعه** چو پیر شدی ز کودکی دست بدار

بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی | که دگر ناید آب رفته بجوی | زرع را چون رسید وقت درو | نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من | آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری گذشت | راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود | گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر | راست نخواهد شد این پشت گوژ

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت

مگر ایام طفلی فراموش کردی که درشتی میکنی **قطعه**

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من | نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل

قربان لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم قرآن اولیتر است که گله دور است

صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان **مثنوی**

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن | بدیناری چو خر در گل بمانند | ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

لطیفه پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان

الفت نیست او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد **حکایت** شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری

خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت | بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود | ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت | کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت

مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت | بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت | که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان | که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت | پس از خلافت و شناعت گناه دختر نیست

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت

پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیمش کرد و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد

که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد **قطعه**

چون بود اصل گوهری قابل | تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد | آهنی را که بدگهر باشد | سگ بدریای هفتگانه بشوی | که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند | چون بیاید هنوز خر باشد

وعظ حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید

که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد

اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند

و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **بیت**

سخت است پس از جاه تحکم بردن | خو کرده بناز جور مردم بردن **قطعه** وقتی افتاد فتنه‌ای در شام

هر کس که ز ره فرو شد | ز دست ناشکفته گل ز انشمند | بر دری پادشاه فرو شد | [illegible]
[illegible] | سیرت [illegible] علم [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

مرد را اول [illegible] در [illegible] آداب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

استاد [illegible] علم [illegible] اخلاق [illegible]

[illegible] | استاد و معلم [illegible]

[illegible] | [illegible] در آن [illegible] معلم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قطعه

بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک

گرچه دانی که نشنوند بگوی / هر چه دانی ز نصیحت و پند

زود باشد که خیره‌سر بینی / به دو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست می‌زند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه از نکبت حالش می‌اندیشیدم به صورت دیدم که پاره پاره بهم بر می‌دوخت و لقمه لقمه می‌اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنین حال ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم **مثنوی**

حریف سفله در پایان مستی / نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران بر فشاند / زمستان لاجرم بی‌برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و سالی چند بر وی سعی کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت و معاتبت کرد که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت بر رای جهان‌آرای خداوندی پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن استعداد مختلف **قطعه**

گر چه سیم و زر ز سنگ آید همی / در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل / جایی انبان می‌کند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی‌گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد به روزیست اگر به روزی‌ده بودی به مقام از ملائکه درگذشتی

فراموشت نکرد ایزد در آن حال / که بودی نطفه مدفون و مدهوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراک / جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشتت مرتب کرد بر دست / دو بازویت مرکب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت / که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابیی را دیدم که با پسر همی‌گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست و نگویند پدرت کیست قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم **قطعه**

جامه کعبه را که می‌بوسند / او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت حکما در تصانیف آورده‌اند

کژدم را

که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه اصحاب تجارب چنین گویند که چون ولادت ایشان نزدیک رسد احشای مادر را بخورند و شکمش بدرند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند و آن پوستها در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته را در صحبت بزرگی همی‌گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی می‌دهد و جز چنین نتواند بود که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنان مقبول و محبوبند **قطعه**

پسری را پدر وصیت کرد / کای جوانبخت یاد گیر این پند

هر که با اصل خود وفا نکند / نشود دوستروی و دولتمند

لطیفه کژدم را گفتند چرا به زمستان بیرون نمی‌آیی گفت به تابستانم چه حرمت است که به زمستان نیز بیایم

حکایت همسر درویشی حامله بود مدت حملش به سر آمد و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده‌ام هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان به موجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام بازآمدم به محلت آن درویش بگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند به زندان شحنه درست سبب پرسیدم گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را به علت او سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را او به حاجت از خدای عز و جل خواسته است **قطعه**

زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر به نزدیک خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از حد بلوغ گفت در کتب فقه مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سیوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که در او این صفت موجود نیست محققان بالغ نشمارندش **قطعه**

به صورت آدمی شد قطره آب / که چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست / به تحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطفست آدمیت / همین نقش هیولانی مپندار

هنر باید که صورت می‌توان ساخت / به ایوانها در از شنگرف و زنگار

در ایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست / یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی در میان پیادگان حجاج نزاعی افتاد و داعی نیز در آن سفر پیاده بود
انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب
پیادهٔ عاج چو عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را / کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک / بیچاره خار میخورد و بار میبرد

لطیفه هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه اینست بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی / وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردکی را درد چشم خاست پیش بیطار
رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان کشد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت بداور بردند
گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید
با آنکه ندامت خورد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای / بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است / نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند
که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جاها
نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسید این بیت کفایتست

قطعه وه که هر گه که سبزه در بستان / بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار / سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر

همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی روا مدار نباید که فردا به از تو باشد و تو شرمساری بری

مثنوی
بر بنده مگیر خشم بسیار / جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی / آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند / هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش / فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله و سلم که بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را به بهشت برند و خواجهٔ فاسق را بدوزخ قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست / خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار / بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی به بدرقه همراه من شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او زه کردندی
و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده

و برق شمشیر سواران ندیده بیت
نیفتاده در دست دشمن اسیر / بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر کندی و تفاخرکنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند / شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند
ما در این حال که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند

بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی بیت
بیار آنچه داری ز مردی و زور / که دشمن بپای خویش آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای / بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت آوردیم قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست / که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد / بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست / چنانکه مسألهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین

بالین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه درو بکار برده بگور پدرت چه ماند که خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک برو کرده درویش بچه گفت خاموش که تا پدرت از زیر این سنگهای گران بجنبیده باشد پدرم ببهشت رسیده بود در حدیث است موت الفقراء راحة و موت الاغنیاء حسرة درویشان از ملک هیچ چیزی ندارند که بحسرت بگذارند بیت

خر که کمتر نهند بر وی بار — بیشک آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست — مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد — بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث رسول صلی الله علیه و آله فرموده است اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند قطعه

فرشته‌خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت — خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی را در صورت درویشان نه بر صفت ایشان دیدم در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست — خداوندان نعمت را کرم نیست

این سخن بغایت ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسد قطعه

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی — زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که

دیان مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراکنده خسبد آنکه پدید — نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان — تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت خاطر در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوند نعمت بحق مشتغل — پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولی‌تر است که جمعند و حاضر نه پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا احب و در خبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا آن نشنیدی که پیغمبر صلعم فرموده است الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید علیه السلام بفقر طایفه‌ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند مثنوی

ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ — بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی — تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا که نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن و یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند نبینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت

تشنگان را نماید اندر خواب — همه عالم بچشم چشمه آب

هرکجا سختی کشیده تلخی دیده‌ای را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد بیت

سگی را گر کلوخی بر سر آید — ز شادی برجهد کاین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند — لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب نعمت بعین

عنایت حق ملحوظ است و بجلال اکرام محفوظ همانا که مرا نقر از سخن کوتهم و بدان این پایان یافت در روم انصاف ازو
توقع دارم که هر گره بر روی دولت و غایر کیف بسته یا میوه در ربدل نشسته یا پرده معصومی در بیت دیگر از
معصیتم بیت الاعلی در درویشی شیر مجعول را الحکم ضرورت و احتیاج در فقیها کرده اند و بعضی گفته
و محکمست که در درویشی النفس اما سلطنت کید چه قوت احساسی باشد لعصیتا مبتلا کرده اوطان و روح
نوامان بعنی دو فرزند یک شکم اند بالارام که این حجابت کنج بر پای شنیدم که درویشی را با حدیث حبیبی نیز ندهند
بالابله بیشتر روی و بیم سنگ سیاری که هفت الیسلی تا بزرارم که زن کم و طاقت نزارم که صبر کنم چه کنم لا اسلام
فی الاسلام و از جمله نبود است کو جمعیت اندرون خیلی ندارد نعمت را اثبات است لکه اکله مرتضی چیزی را
در بر گیرند و هر دو رحلت کرد اسرار احسان صحیح بامان را دست از وصیت حسنا او در ان آب و سر و سلاسل را ...

حمالان درکات
سیاری کرد در عرصه یا سیدن کرت

نحو عزیز در فرق دی نقشه حنیف
ولیه راه رهبرش لعقد و نعما کرد

سر از گشتها کرده عزایب
که العافی کیدد ل سالعیسا

محتاجت تا جرس طلعت ازگی
مرکاس من مدینه ما اسعی طلب

لعته و لیک عرج مرحم العاص اعلی تهید کستادان عصمت معصیت للاینده و کلی کریسته با نان ربابت

چون بنده را کرده سر بزرسد
کاس تو صالح است یا حرد ال
جه ته پیش آن تعلیت در درویشی در علی و قت دانه در عرض کرکی

ببازرشت تا بی برواده
بالکر بسیلی قوت بر تبر نماز
اقلاس عال از الف لکیست باز
حالم تن جی

بگفتم عنان طاق در درویشی از دست محمد رفت و سی ان گشیده داد است صاحب در سیدن و فاتحه جهانیان در ادرو
و هفت حیلی من بالعبه در صنوف ایشان برد و سخنهای ایشان هستی دست تصور نبینه که این بر وقت را از قید و با گلستد چیر سیر

این از اران نتیت سکبر و شعور و بعجب دلقور شعبان او به بهمت و سعفتن حال و نزدیک سخن بر نوید الا ابیات و خطر
نغسندیه الاعلی و ابیت علما را بکیری نمود کنیسند و فقرا را به پیشرو نامه یعقوب کرد اشند و لعزت مالکه و از عزت و جاهی
بر سند ارند بر از همه نیستند و فقرا را به هر از همه پستند لیس در پیش دارند و مکنسی فرهادیان آرند بدلیس در دل که دل کسی بیاید
و حکلی که امیر بر که بطاعت علم ارد گردانند و بهمت بیشی بصورت توانگرانست بمعنی درویش

کرد سیر مال کسی کسی و عجم

گوش حرص شما را کر کاه عبرات
هشم بدست لیان مع الهرا را چلاو بر کس کند غلطی جدا بیند جه این بند
پس باز بند و هر که استطاعت مدارد بندو نفس ندو حشمه آن نشیند برکسی می باید در پی بهر حلالی که نه نهند درین دادانند
با منعت قاسم آرند و بجنت بکهد ارند و حسرت بگدارند و چگماکه اید سیم بحیلی و فقرا که آرد هر که دست در جا کرد ازاو

باری و سعی کس در بتن بهتر بدر آرد
دیگر کس آید و سیر و سعی برد
هم رنج حلال اینان العمت و وقف با ملاله الاعلی کند

و از سیر امد طمع سکینه بهتر کرم و بخشش یکسان نماید و محکست اشد که زرچیت و کم اد امیر محمد مسایر کیست که هزار یه این
سیکویم له متعلقان عیبیف بر و در بدار ند و غلیظان شد و بر کنار روند تا با عزیز ان بد مینسد و دست جفا به ترسیده صاحب حبیبان را

نهند و کو سند در خانه پیش نیست و تحقیق راست گوش با ید
امر اکه سعادت و همت بدبیر و ارای
جرس در هش بوده اوار پس کسی در ای

بیت هم تعلت آنکه از دست میوه صاحب بجان آید و از رقعه کبر ایمان التعیب و جمال عهدت اگر یکتا با ماسای درد

چشم گسیلان رشته
دیده ابد طمع شمعت رضا
با کسی که مسام حالیه که جا نشستم
حالم جاه که بیا باش بهار

در شهر بود ی از جو ش کبر ایمان بجا و شدی و کاس تر هزار زر کنی
در سکر بیاد کرد خسیم بد
کرده بکسرالان شوال کرد

کهر می رحال ایشان رحمت بسیر م هم به نزد این حرت بخوی با در ان لقا رسیده هم کرد بر سیده و بر آماری باعج

بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع‌گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چو آزر بت‌تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه

او در من و من در او فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم‌خوار است لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش است بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم‌اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور بیت

اگر ژاله هر قطره دری شدی
چو خرمهره بازار از او پر شدی

مقربان حضرت عزت توانگرانند درویش‌سیرت و درویشانند توانگرهمت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه‌ای هستند قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد و طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و گویند بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

وراکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل المؤید من عند الله المظفر والمنصور علی الاعداء مالک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی در گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و ختم سخن برین بود قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره‌بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

پند

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت

سر عاقبت اندر سر خمیازه در کشم | خدای مهیمن بر نعمت رضا | با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد و لا تمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن به تو باز گردد

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او | گر امیدواری کز او بر خوری | به منت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی به خیر | ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت | منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس از او که به خدمت بداشتت

لطیفه دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی | نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر | که برو هیزم است یا دفتر | **پند** علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت | **حکمت** عالم ناپرهیزکار کوری مشعله دار است یهدی به و هو لایهتدی

بی فایده هر که عمر در باخت | چیزی نخرید و زر بینداخت | **حکمت** ملک از خردمندان جمال گیرد و دین

از پرهیزکاران کمال گیرد و پادشاهان به نصیحت خردمندان محتاج‌ترند از خردمندان به قربت پادشاهان پندم اگر بشنوی ای پادشاه

در همه عالم به از این پند نیست | جز به خردمند مفرما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست | **حکمت** سه چیز

پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن

از ظالمان جور است بر درویشان **بیت** | خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | به دولت تو گنه می‌کند به انبازی

بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به خیالی مبدل شود و این به خوابی متغیر گردد **بیت**

معشوق هزار دوست را دل ندهی | ور می‌دهی آن دل به جدایی بنهی | **پند** هر آن سری که داری

با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی به دشمن مرسان که باشد که روزی دوست شود

رازی که پنهان خواهی با هیچ کس در میان منه اگرچه معتمد باشد که هیچ کس بر راز تو مشفق‌تر از تو نباشد **قطعه** | خامشی به که ضمیر دل خویش

بکسی گفتن و گفتن که مگوی | ای سلیم آب ز سرچشمه ببند | که چو پر شد نتوان بستن جوی | سخنی در نهان نباید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمن قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست

تا به تملق دشمنان چه رسد **حکمه** هر که دشمن کوچک را حقیر می‌شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می‌گذارد **قطعه**

امروز بکش چو می‌توان کشت | کاتش چو بلند شد جهان سوخت | مگذار که زه کند کمان را | دشمن که به تیر می‌توان دوخت

پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نشوی | میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل | میان دو کس آتش افروختن | نه عقل است و خود در میان سوختن

قطعه در سخن با دوستان آهسته باش | تا ندارد دشمن خونخوار گوش | پیش دیوار آنچه گویی هوش دار | تا نباشد در پس دیوار گوش

بیت هر که با دشمنان صلح کند | سر آزار دوستان دارد | بشوی ای خردمند از آن دوست دست | که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر باشد **بیت** | با مردم سهل خوی دشخوار مگوی

با آنکه در صلح زند جنگ مجوی | **پند** تا کار به زر برآید جان در خطر افکندن نشاید چنانکه عرب گوید

آخر الحیل السیف **بیت** | چو دست از همه حیلتی در گسست | حلال است بردن به شمشیر دست **حکمه**

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت** | دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن **لطیفه** هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای جل و علا

پسندید سعدی نخلش ولیکن | نه بر ریش خلق آزار مرهم | بدانست آنکه رحمت کرد بر ... | که این ظلمست بر ...

پند [illegible]

[illegible]

حکمت [illegible]

[illegible]

که از احد [illegible] [illegible]

[illegible]

... الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی / ببین که از که بریدی و با که پیوستی

تشبیه

... سلطان ... **مثنوی**

قطعه

[illegible]

حکمت

[illegible]

قطعه [illegible]

پند [illegible]

تشبیه هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند **عبرت** [illegible]

بیت [illegible]

حکمت اگر شب‌ها همه قدر بودی شب قدر بی‌قدر بودی

بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی / پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که به صورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه [illegible]

بیت [illegible]

حکمت [illegible]

قطعه [illegible]

حکمت [illegible]

بیت [illegible]

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب / شبی ز معدهٔ سنگی شبی ز دلتنگی

پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

حکمت هر که را دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است **بیت**

سنگ بر دست و مار بر سر سنگ / خیره رایی بود قیاس و درنگ

بیت ترحم بر پلنگ تیزدندان / ستمکاری بود بر گوسفندان

گروهی از حزم و مصلحت بخلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشتن و توان بخشید اما اگر بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد

مثنوی

نیک سهل است زنده بی جان کرد / کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیرانداز / که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند

قطعه

عجب گر فرو رود نفسش / عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند / تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فروماند

مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت / که دانا را ز بی شرمی بینداخت

نمیداند که آهنگ حجازی / فرو ماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بفلک رسد همان خسیس است استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان تهی

نظم

عالم اندر میان جهال / مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است / مصحفی در سرای زندیقان

مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود / پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر / گل از خار است و ابراهیم از آزر

حکمت دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره / زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز **بیت**

در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک / که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کند از شهوت حلال در شهوت حرام افتاد

بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند / بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگاه دارند تا بهنگام فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند

شعر

و قطر علی القطر اذا اتفقت نهر / و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار / دانه دانه است غله در انبار

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم **بیت**

چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی

وعظ معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد

مثنوی

عام نادان پریشان روزگار / به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینایی از راه اوفتاد / وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشکسالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند

مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست / او چه داند که حال گرسنگیست

حال درماندگان کسی داند / که باحوال خویش درماند

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار / که خر خارکش سوخته در آب و گل است

اگر شراز جامه [illegible] در دست مجلا | کانچه بر رود ز او [illegible] حکمه | درویش ضعیف حال [illegible]

و [illegible] سالی [illegible] قطعه | [illegible] دراقامه

بدل [illegible] شفقت [illegible] | [illegible] حال | [illegible]

حکمت [illegible] و خلاف [illegible] قطعه

قصا دکر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] قطعه | [illegible]

[illegible] | [illegible] | حکمت [illegible] | [illegible]

[illegible] قطعه | [illegible]

[illegible] بیت | [illegible]

[illegible] حکمت [illegible]

[illegible] قطعه | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] قطعه | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] حکمه | [illegible]

چنانچه در حکمت مراد از [illegible] عالم

[illegible] | [illegible]

[illegible] حکمت | عالم [illegible] | بیت | [illegible]

[illegible] | حکمت [illegible] قطعه | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | حکمه [illegible]

[illegible] قطعه | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | قطعه [illegible]

[illegible] بیت

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] قطعه | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

قطعه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت ایشان متهم گردد چنانکه اگر به خرابات رود به نماز کردن منسوب شود به خمر خوردن **مثنوی**

رقم بر خود به نادانی کشیدی / که نادان را به صحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند / مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی / وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برود گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره‌ای هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل به نادانی آنجا خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و دیگر متابعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند **قطعه**

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش / وگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک
سخن به لطف و کرم با درشتخوی مگوی / که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند **قطعه**

ندهد مرد هوشمند جواب / مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن / حمل دعویش بر محال کنند

ادب ریشی درون جامه داشتم و شیخ علیه الرحمه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست دانستم از آن احتراز می‌کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد **قطعه**

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست / باید که به گفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی / به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن به ضربت لازم ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که به دروغ موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند **قال الله تعالی** بل سوّلت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل **قطعه**

یکی را که عادت بود راستی / خطایی کند در گذارند از او
وگر نامور شد به قول دروغ / اگر راست گوید تو گویی خطاست

حکمه اجل کاینات از روی ظاهر آدمی است و اذل موجودات سگ و به اتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه**

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش / نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را / به کمتر چیزی آید با تو در جنگ

نصیحه از نفس‌پرور هنرپروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید **مثنوی**

مکن رحم بر گاو بسیار خوار / که بسیار خوار است بسیار خسب
چو گاو ار همی بایدت فربهی / چو خر تن به جور کسان در دهی

حکمه در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی به مال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و به عبادت من کی شتابی **قطعه**

گه اندر نعمتی مغرور و غافل / گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت اینست / ندانم کی به حق پردازی از خویش

حکمت ارادت بی‌چون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد **بیت**

وقت است خوش آن را که بود ذکر تو مونس / ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمه اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رسانند **قطعه**

گر به محشر خطاب قهر کند / انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار / کاشقیا را امید مغفرت است

وعظ هر که به تأدیب دنیا راه صواب نگیرد به تعذیب عقبی گرفتار آید **قال الله تعالی** و لنذیقنّهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

پند است خطاب مهتران آنگه بند / چو پند دهند و نشنوی بند نهند

پند نیکبختان به حکایات و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان به واقعهٔ او مثل زنند **قطعه**

نرود مرغ سوی دانه فراز / چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران / تا نگیرند دیگران به تو پند

حکمه آن را که گوش ارادت گران آفریده باشد چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت کشان می‌برد چه کند که نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خدای / می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت به زور بازو نیست / تا نبخشد خدای بخشنده **قطعه**

از تو به که نالم که دگر داور نیست / وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو رهبری کسش گم نکند / آن را که تو گم کنی کسش رهبر نیست

دارا که بود کس [illegible] | عبرت گدای یک [illegible] جام | عمر کس [illegible]

[illegible] غم خود | **لطیفه** [illegible] آسمان [illegible] از زمین [illegible]

[illegible] **بیت** | گر [illegible] سر [illegible] | تو [illegible] خویش [illegible] | [illegible]

[illegible] شد **بیت** | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] **قطعه**

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

قطعه [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | **حکمت** [illegible]

[illegible] **لطیفه** [illegible]

[illegible] **بیت** | [illegible] | [illegible] | **حکمت**

[illegible] **حکمت**

[illegible]

[illegible] **قطعه** | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | **حکایت** [illegible]

[illegible]

[illegible]

محروم [illegible] **فرد** | آنکه [illegible] | [illegible] | **تتمه** [illegible]

[illegible] **بیت** | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | **حکمت** [illegible]

[illegible] **قطعه** | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | **تتمه** [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | **حکایت** [illegible]

[illegible]

[illegible] **قطعه** | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] **بند**

[illegible] **فرد** [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

و علیه التکلان [illegible] **فرد**

[illegible] | [illegible] | [illegible]

نظر از ابد بس علت زبان طعن دراز کرده در معرض دماغ بهره بردن و در حجره علم باب حل جعل کار خرد مید ای ...

برای روشن ضمیر صاحب دلان رقم تحریر ... و تشبیه نماید که هر عطیات شایه در سلک عبارت کشیده شد و دارای

قلم صحیح ... ختم شد ... طبع ... ارباب قبول ... خاتمه

[illegible]	...	کر نباید ...	نقل کاری ...
[illegible]	...	علی ...	